

هرمیون وحشت زده گفت: «هری، تو حالت خوبه؟... ولده مورت بود؟ خیلی وقت بود که چنین اتفاقی نیفتاده بود... نشونه خوبی نیست.»

جینی با مهربانی پرسید: «می تونی بایستی؟»

هری ناله ای کرد و به زحمت روی آرنج هایش بلند شد. گفت: «من حالم خوبه... فقط کمی سرم درد می کنه. باید زودتر از دروازه ها رد بشیم.»

ران دولا شد تا در بلند شدن از جا به هری کمک کند. اما قبل از این که هری بتواند کاملاً سر پا شود، صداهاى بنگ مانند دیگری در هوا پیچید. تعدادی مرگخوار، با شتل های بلند و نقاب، بین چهار نوجوان و دروازه های هاگوارتس فرود آمدند.

یکی از آنها به سمت جایی که هری و دوستانش ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «اونجان.»

هر چهار نفر به سمت درخت های حاشیه جاده شیرجه رفتند. سر هری به شدت درد می کرد اما او بی اعتنا به سر درد، چوب جادویش را بیرون کشید. نفر پنجم را نشمرده بود که مجموعه ای از طلسم های انفجاری شروع به برخورد با درخت هایی کرد که در میان آنها پناه گرفته بودند. هری دولا دولا به سرعت به محل اختفای هرمیون رفت و آهسته پرسید: «شما در چه وضعیتی هستید؟»

هرمیون گفت: «ران و جینی اون طرف جاده هستند ولی دوتا از مرگخوارها را می بینم که دارن به اون طرف میرن.»

در این لحظه یک شعاع نور سرخ رنگ به درختی که هری پشت آن پناه گرفته بود اصابت کرد. طلسم از چند سانتیمتری سر هری گذشته بود. چوب جادویش را نشانه رفت و موفق شد اولین مرگخوار را با یک طلسم بی حس کننده نیرومند از پا در آورد. مرگخوار روی زمین مچاله شد. مرگخوار دوم توانست سپری در سر راه طلسم هری درست کند و سپس به پشت درخت ها پناه برد.

در آن سمت جاده نیز طلسم ها به سرعت رد و بدل می شدند. هری یک

هیكل شتل پوش دیگر را دید که در جستجوی آنها وارد محوطه درختزار شد.

هرمیون آهسته گفت: «هنوز یکی دیگه جلوی دروازه نگهبانی میده.»

هری گفت: «بهبتره غیب و در هاگزمید ظاهر بشیم و از طریق تونل مخفی زیر فروشگاه هانی دوک به قلعه برگردیم. باید به ران و جینی هم اطلاع بدیم که کجا میریم.»

هرمیون در حالی که چوب جادویش را به سمت درخت های پشت سر هری نشانه رفته بود پرسید: «مگه پارسال تونل ها رو نبستن؟»

هری گفت: «وقتی اونجا رسیدیم یه فکری براش می کنیم. به هر حال اگر توی تونل هم بمونیم، مشکلی نیست... حداقل از شر مرگخوارها در امانیم.»

جرقه های طلسم در میان درخت های آن طرف جاده دوباره ظاهر شدند. صدای جینی را شنیدند که فریاد زد: «استیویفای!»

هری که نمی دانست که سه مرگخوار دیگر در کجا مخفی شده اند، نمی خواست خطر کرده و به آن طرف جاده بدود. یا باید هرمیون را در همین جا باقی می گذاشت و یا او را هم با خود می برد، که یک هدف متحرک بسیار خوب در اختیار آنها می گذاشت. ناگهان فکری به خاطرش رسید.

چوب جادویش را به همان شکلی که یک بار دیده بود تانکس به کار برد، در هوا چرخاند و روی پیامی که می خواست بفرستد تمرکز کرد. گوزنی از نوک چوب جادویش بیرون پرید و دوان دوان از عرض جاده گذشت و در میان درخت ها ناپدید شد.

سر هری به شدت درد می کرد و برای این که بتواند روی پا بند باشد مجبور بود دستش را به تنه درخت بگیرد. در همان لحظه یک مرگخوار از پشت یک درخت بیرون پرید. فریاد زد: «دیفیندوا!»

هری جا خالی داد، اما صدای ناله هرمیون را شنید. به سرعت فریاد زد: «استیویفای! ریداکتوا! تارتالگرا!»

مرغخوار توانست دو طلسم اول را دفاع کند اما مجبور شد با غلتیدن روی زمین از طلسم سوم فرار کند. در همان حال که مرغخوار در حال غلت زدن بود، هری برگشت و بازوی خون‌آلود هر میون را گرفت و دونفری غیب و در هاگزمید در نقطه‌ای بیرون از هانی‌دوک ظاهر شدند. ران و جینی منتظرشان بودند. ران با مشاهده دست خون‌آلود هر میون، با نگرانی گفت: «هر میون!...» و خواست آن را بگیرد.

هر میون ناله کنان گفت: «چیزی نیست... بهتره زودتر از اینجا دور بشیم.» جینی در حالی که با گردن‌بندش ور می‌رفت پرسید: «چطوری ما رو تعقیب کردن؟ راهی برای تعیین فوری مختصات غیب و ظاهر شدن وجود نداره!» ران متفکرانه گفت: «مگر این که می‌دونستن ما کجا داریم میریم.» نگاه خاموش هری با چشمان آبی و جدی ران تلاقی کرد و گفتگویی خاموش بین آن دو رد و بدل شد. ران در همان حال که پیشاپیش دیگران به طرف در کافه می‌رفت، گفت: «مواظب باش!»

در همین لحظه دو جادوگر از خیابان گذشتند. هری و دوستانش در سایه دیوار مخفی شدند. یکی از آنها به دیگری گفت: «اطلاع دادن که اونا در پشت دروازه دیده شدن... ولی غیب شدن. اگه بخوان به قلعه برگردن، باید به جایی همین طرف باشن. مارتین جلوی دروازه نگاهی می‌ده. باید مغازه‌ها رو بگردیم.» دیگری گفت: «این که به قرن طول میکشه!... راستی بازی، تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

دیگری که ظاهراً اسمش بازی بود، با لحنی غرورآمیز گفت: «توسط خود ارباب تاریکی به اینجا مأمور شدم... خب بریم... تو اون سمت خیابون رو بگیر و من هم از این طرف شروع می‌کنم.»

وقتی آن دو از نظر ناپدید شدند، جینی بازوی هری را گرفت و به طرف

کافه‌تريا کشید. گفت: «بهتره عجله کنیم... طولی نمی‌کشه که نوبت جستجوی هانی‌دوک میرسه.»

هر میون همراه با برقی در چشمانش، گفت: «هری... اون بازی گویل بود!» هری که سعی داشت هیجان خود را سرکوب کند گفت: «می‌دونم.» ران که همچنان سعی داشت جلوی خونریزی بازوی هر میون را بگیرد گفت: «بعداً بهش می‌پردازیم که چه مفهومی داره. فعلاً بهتره زودتر به هاگوارتس برگردیم.»

هری علیرغم درد شدید سر خودش، درد را در چشمان هر میون می‌دید. حق با ران بود. اول کاری که باید می‌کردند این بود که همه را به هاگوارتس و امنیت دیوارهای آن برمی‌گردانند. چوب جادویش را به سمت بازوی هر میون گرفت و گفت: «اپیسکی!» و رو به هر میون گفت: «طلسم‌های درمان‌کننده من خیلی خوب نیستند... ولی حداقل جلوی خونریزی گرفته شد.»

هر میون گفت: «قبل از استفاده از این طلسم باید ابتدا آرام بشی و ضربان قلبت رو پایین بیاری. اینو بعد از این که موهام رو از دست دادم توی یکی از مجلات درمانگری خوندم.»

هری خندید و گفت: «فکر نکنم اخلاق من با درمانگری جور باشه.» و پیشاپیش آنها وارد هانی‌دوک شد. قبل از این که ران و هر میون وارد شوند، نگاهی به اطراف فروشگاه انداخت. سپس در مغازه را بست. این فروشگاه در دیدارهای قبلی هری همیشه پر از جمعیت بود. اما امروز، نبود مشتری برایشان غیرممکن می‌کرد که بدون جلب توجه به انباری پشت فروشگاه بروند.

پیرزن فروشنده با عجله به طرف آنها آمد و گفت: «بچه‌ها!... آخ جون... هال، بین بچه‌ها اومدن. امسال که مدرسه بسته بود از بچه‌ها خبری نبود. والدین بچه‌های شهر هم اجازه نمی‌دهن که بچه‌هاشون بیرون بیان و حتی سفارش پستی هم کند شده... چی براتون بیارم؟ همین دیروز به محموله قلم‌قندی کاملاً

جدید دریافت کردیم...»

جینی لبخندی زد و گفت: «درست همون چیزی که دلم می‌خواست پیدا کنم!... یه بسته بده.»

هری با دهان باز به او خیره شده بود. جینی با آرنج به پهلوی او زد و زیر لب گفت: «چه شکلی می‌تونیم حواسشو پرت کنیم اگه چیزی ازش نخریم... مشکوک میشه.»

هری منطقی او را درک نکرد، ولی پول بسته قلم‌فندی را پرداخت. در این لحظه جینی یکی از فشفشه‌های جادویی فرد و جورج را پشت پیشخوان انداخت. فشفشه منفجر شد و دود غلیظی به هوا بلند شد و تعدادی از کالاها از داخل قفسه‌ها به زمین ریختند.

پیرزن شروع به جمع‌آوری وسایلی که روی زمین ریخته بود و بازگرداندنشانشان به قفسه‌های مربوطه کرد و هم‌زمان فریاد زد: «چه خیر شد؟... هال!...!»

هری بازوی جینی را گرفت و به طرف پستوی مغازه کشاند. هر چهار نفر به سرعت به سمت یکی از بشکه‌ها دویدند. با کمک ران بشکه را کنار زد و در مخفی‌کانال ظاهر شد.

ران دستگیره را کشید و دریچه بالا آمد. هری پیشاپیش بقیه از پله‌های پایین و به داخل تونل رفت. صدای خش‌خش جانوران کوچکی که از مشاهده نور ناگهانی به وحشت افتاده بودند شنیده شد که جینی را به وحشت انداخت.

پرسید: «این دیگه چیه؟»

هری جواب داد: «یه تونل مخفی به داخل هاگوارتس.» و در حالی که چوب جادویش را روشن کرده بود پیشاپیش همه به راه افتاد.

ران لبخند غرورآمیزی زد و گفت: «فرد و جورج همیشه از این راه وسایل مورد نیاز مهمونی‌های بعد از کوییدیچ رو تهیه می‌کردن.»

جینی پرسید: «یعنی فرد و جورج از این راهرو اطلاع داشتن؟... پس چرا هیچ

وقت به من نگفتن؟»

ران با کمی نارضایتی در صدایش گفت: «به من هم نگفتن... به هری گفتن.» جینی ابروهایش را بالا برد و هری آثار دردسر را در زیر آن ابروها مشاهده کرد. به امید آن که حس دلسوزی او را برانگیزد گفت: «در طول سال سوم که من اجازه نداشتم به هاگزمید برم... فکر می‌کنم اونا دلشون برام سوخت...»

هری بقیه جمله‌اش را تمام نکرد. مدتی طول کشید تا جینی این اطلاعات جدید را هضم کند. هری یادش رفته بود که این تونل چقدر مسافت دارد. وقتی به آخرین سرازیری رسیدند که در انتهای آن دریچه پشت مجسمه ساحره کوزپشت قرار داشت، همه نفس‌نفس می‌زدند. هری احساس کرد دریچه خیلی کوچکت‌ر از آن است که به یاد می‌آورد.

نوک چوب جادویش را به دیوار و جایی که دریچه باید ظاهر شود گذاشت و گفت: «دیسند یوم!»

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هرمیون که با رنگ پریده و سراپا خیس از عرق به دیوار تکیه داده بود گفت: «هری، دریچه مهروموم شده!»

هری که می‌دانست طلسم‌های ساده قفل بازکن فایده‌ای نخواهند داشت، اما به هر حال آن را امتحان کرد. «آلوهومورا!»

ران گفت: «نه... نمی‌تونه چیزی باشه که هر کسی در صورت پیدا کردن تونل بتونه به کار ببره... مک گوناگال باهوش‌تر از اینهاست.»

هری با وجودی که نمی‌خواست از هیچ یک از اعضای فرقه کمک بخواهد اما کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد چون دریچه خروجی توسط طلسمی مهروموم شده بود که او نمی‌دانست. نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر می‌کنم تنها چاره اینه که یه پاترونوس بفرستیم و بهشون بگیم که ما رو از اینجا بیرون بیارن.»

ناگهان فکر دیگری به مغزش خطور کرد.

آهسته صدا زد: «دوبی!»

جن کوچک خانگی بلافاصله در کنار او ظاهر شد. در حالی که با خوشحالی با هری دست می داد گفت: «هری پاتر قربان... دوبی خوشحاله از این که می بینه هری پاتر سالم به قلعه برگشته. خانم ویزی ایشون خیلی نگرانه که هری پاتر و ویزی های دیگه کجا رفتن.» و چشمان درشتش روی تک تک آنها ثابت ماند و یکی یکی آنها رو شمرد.

هری گفت: «دوبی، فکر می کنی می تونی به ما کمک کنی از اینجا بیرون بیاییم؟ باید هرمیون رو به بیمارستان برسونیم... فقط این که دریچه مهر و مومه.» هنوز جمله هری کامل نشده بود که دیوار مقابل آنها محو شد و دریچه ظاهر شد.

هری دست کوچک جن را فشار داد و گفت: «ممنونم دوبی!»

دوبی با غرور گفت: «دوبی در بستن و باز کردن موانع استاده.»

هری ابروهایش را در هم کشید و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

«آره، یادم میاد... به هر حال، خیلی ممنون دوبی... یکی به تو بدهکارم.»

دوبی با لحنی دلخور گفت: «این دوبیه که به هری پاتر، قربان، بدهکاره... هری پاتر دوبی رو نجات داد و بهش آزادی داد. دوبی زندگیشو برای هری پاتر میده.»

هری با لحنی خشن تر از آنچه مورد نظرش بود گفت: «این حرفو نزن!»

همه به او خیره شده بودند و او رویش را از دلسوزی موجود در نگاه های آنها برگرفت.

هری به هرمیون کمک کرد تا از دریچه بیرون برود. وقتی همه آنها وارد راهرو شدند، هری گفت: «دوبی، یه کار دیگه هم باید برام بکنی... به مادام پامفوی اطلاع بده که ما داریم به بیمارستان میاییم.»

دوبی دریچه را دوباره بست و ناپدید شد. هرمیون در حالی که پیدا بود درد می کشد و دستش دوباره شروع به خونریزی کرده بود گفت: «هری، تو هم باید بذاری مادام پامفوی یه نگاه بهت بندازه...»

هری گفت: «من چیزیم نیست...» و در مقابل درد شدید سرش ابرو در هم کشید.

هرمیون گفت: «هری، تو ناراحتی!... بینم، اونجا چه اتفاقی افتاد؟ خیلی وقت بود که چنین اتفاقی نیفتاده بود!»

هری سرش را تکان داد و گفت: «چرا، افتاده بود... شبی که مرگخوارها به خونه خیابون گریمالد حمله کردن... اون شب هم اتفاق افتاد.»

هرمیون با ناراحتی پرسید: «چی؟... پس چرا به ما حرفی نزدی؟»

هری گفت: «فراموش کردم... اون شب حوادث زیادی در جریان بود... امروز که بهش فکر می کنم می بینم ولده مورت سعی داشت بفهمه کجا بودم... مثل امروز... از درون چشم من اطراف رو نگاه می کرد، همون طور که من گاهی از درون چشم او چیزهایی رو می دیدم.»

ران با تعجب پرسید: «درست همزمان؟... به نظرم کمی عجیب میاد.»

«فکر می کنم می دونه من در قلعه زندگی می کنم و فکر می کنم می دونست که ما قلعه رو ترک کردیم... دراکو و پنسی رفتن ما رو دیدن.»

جینی با عصبانیت پرسید: «فکر می کنی مالفوی جاسوسه؟»

هری جواب داد: «نمی دونم... ولی فکر نمی کنی کمی عجیب باشه؟ خیلی آسون می تونستن با جغد به ولده مورت اطلاع بدن که ما قلعه رو ترک کردیم. به طور قطع، به مالفوی کمک می کنه حسن نیت خودشو نشون بده، این طور نیست؟»

جینی گفت: «اون شب که ولده مورت کنترل وزارتخونه رو در دست گرفت گفتگوی اون دوتا رو شنیدم... مالفوی خیلی وحشت زده به نظر رسید... فکر

می‌کنم کاری ازش سرزده بود.»

هری ابرو در هم کشید و متفکرانه گفت: «مالفوی شاید بدجنس باشه ولی احمق نیست... می‌دونه ولده‌مورت چگونه عمل می‌کنه. حتی اگه منو دست و پا بسته تحویلش بده باز هم چیزی جز مرگ نصیبش نمیشه... ولده‌مورت عمل اونو خیانت تلقی کرده و به همین خاطر هم صرفنظر از هر کاری که اون بکنه جونشو می‌گیره. ولده‌مورت اهل بخشش نیست.»

هرمیون پرسید: «پنسی چی؟»

ران گفت: «اونم یه ماری بدتر از دراکوست. ولی از جاسوسی کردن چه چیزی گیرش میاد؟ ولده‌مورت قاتل پدرشه... اگه من جای اون بودم به فکر انتقام می‌افتادم.»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «من که اصلاً منطبق بعضی از کارهایی رو که اون انجام میدن درک نمی‌کنم.»

جینی گفت: «شاید فکر می‌کنه اگه اطلاعات مورد نظر ولده‌مورت را در اختیارش بذاره بتونه جون دراکو رو نجات بده. باید اقرار کنم وقتی نگرانی اون درباره بقای دراکو رو شنیدم نوعی پیوند بین اون و خودم حس کردم. احساساتش رو درک می‌کردم... حاضر به انجام هر کاری برای کمک بود...»

هری نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی جینی، تو هیچ وقت با ولده‌مورت معامله نمی‌کنی.»

جینی گفت: «البته که نمی‌کنم... ولی از طرفی، من هیچ وقت در جایگاه اون نبودم. در ثانی، به ذهنم هم خطور نمی‌کنه که ولده‌مورت اجازه بده تو جون سالم به در ببری.»

با رسیدن به در بیمارستان، گفتگوها خاتمه یافت. مادام پامفری و مودی از دفتر بیمارستان بیرون آمدند. مادام پامفری مثل همیشه بداخلاق بود. با مشاهده هرمیون گفت: «این بار دیگه چه بلایی سر خودت آوردی؟» و شانه‌های او را

گرفت و به سمت تختخواب هدایت کرد. هرمیون را روی تختخواب خواباند و پرده را به دور خودش و او کشید.

مودی با نوعی خوشرویی که تاکنون از او ندیده بودند گفت: «عصر بخیر...» جینی گفت: «چند تا مرگخوار اون طرف دروازه هستن. دنبال ما می‌گردن، و فکر نمی‌کنم تا پیدامون نکنن از اینجا برن.»

چشم جادویی مودی چرخید و هری شک نداشت که او در حال دید زدن دروازه است. در حالی که به سمت در به راه می‌افتاد گفت: «فوراً چند تا از آرورها را می‌فرستم... راستی، شما چطوری از شون گذشتید؟»

هری گفت: «از یکی از تونل‌ها اومدیم... دویی مارو راه داد و بعد دریچه را دوباره مهر و موم کرد.»

مودی اخم‌هایش را در هم کشید اما سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به راه افتاد.

لحظاتی بعد مادام پامفری از معاینه هرمیون خلاص شد و به سمت آنها آمد. در حالی که بازوی هری را چسبیده و او را به سمت یک تختخواب می‌کشید گفت: «نوبت توست آقای پاتر... دوشیزه گرانجر می‌گه از چند تا پله سقوط کردی.»

هری غرولندکنان و بدون این که به چشمان او نگاه کند گفت: «من سالم خوبه.»

مادام پامفری زیر لب گفت: «البته... مگه همیشه همین طور نیست؟» دقایقی بعد، هری سالم اعلام شد و مادام پامفری بدون این که کلامی بر زبان آورد، آنها را در بیمارستان تنها گذاشت. به دفترش رفت و در آن را محکم به هم کوبید.

هری گفت: «مودی رفت تعدادی آرور بفرسته جلوی دروازه‌ها.» هرمیون گفت: «هری، بازبی گویل در هاگزمید بود... گفت که مأموریت

ویژه‌ای از ولده‌مورت داره.»

هری گفت: «آره، متوجه شدم.»

ران پرسید: «فکر می‌کنید چیزی که ازش محافظت می‌کنه یه جایی در هاگز مید مخفی شده؟»

هرمیون گفت: «و این توضیح میده که چرا تانکس نتونست اونو پیدا کنه.» و اسم تانکس را با صدایی آهسته‌تر ادا کرد.

هری محکم به پیشانی خود زد و گفت: «ای احمق!... توی هاگز مید نیست، همین جاست... توی هاگوارتسه!»

هرمیون که ظاهراً تعجبی نکرده بود گفت: «تو واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟» ولی به هری گوشزد نکرد که مواظب حرف زدنش باشد.

هری چند بار سرش را بالا و پایین برد و گفت: «اون نتونسته برای نگهبانی مستقیماً وارد هاگوارتس بشه، بنابراین مواظب دروازه‌ها بوده... شاید ولده‌مورت از همین طریق خیر شده که ما در هاگوارتس هستیم و در نتیجه مرگوارها می‌دونستند که ما به کجا برمی‌گردیم.»

هرمیون متفکرانه گفت: «و موقع رفتن ما هم می‌تونسته ما رو دیده باشه!»

هری با افسردگی گفت: «همچنین مطمئن نیستم که ولده‌مورت از خود من هم چیزی رو کشف نکرده باشه. من در ذهن‌بندی افتضاحم.»

هرمیون لب پایش را دندان گرفت و گفت: «هری، در اون رابطه...»

هری حرفش را قطع کرد و گفت: «دوباره شروع نکن هرمیون. من از پشش برنمیام. سعی خودم رو کردم ولی در مورد من کارساز نیست...» و موهای خود را نومیدانه چنگ زد.

هرمیون با لحنی مهربان گفت: «می‌دونم هری... اونچه که ما باید در نظر بگیریم اینه که قبل از رویارویی تو با ولده‌مورت چطور باید این نقطه ضعف رو دور بزنیم.»

هری که گویی متوجه مقصود او نشده بود حیرت‌زده گفت: «چی؟»

هرمیون گفت: «چه فایده‌ای داره ما یه برنامه یا نقشه‌ای بریزیم و بعد ولده‌مورت با نگاه کردن به درون ذهن تو هر نقشه‌ ما رو به سادگی نقش بر آب کنه؟»

هری چشمانش را تنگ کرد و پرسید: «پیشنهاد تو چیه؟»

هرمیون نفس عمیقی کشید و پس از لحظه‌ای مکث گفت: «تو باید به ما اعتماد کنی.»

هری با تعجب گفت: «به شما اعتماد کنم؟ البته که به شما اعتماد می‌کنم.» هرمیون گفت: «نه هری... مقصودم اینه که باید به ما اعتماد کنی که ما یه چیزی رو بدونیم که تو ندونی. می‌دونم که تو ما رو دوست داری و به ما احتیاج داری...» و دست خود را بالا آورد تا مانع از حرف زدن هری شود. «مقصودم این نیست که تو به ما اعتماد نداری، ولی تو همیشه تمایل داری برنامه‌ها رو پیش خودت نگه داری. البته درکت می‌کنم... تو همیشه فقط خودت رو داشتی که بهش متکی باشی... بنابراین بدیهیست که همیشه در همین راستا عمل می‌کنی. اما برای این که ما موریت ما به موفقیت ختم بشه... تو باید ایمان و اعتماد کامل به ما داشته باشی و بدونی که ما می‌دونیم داریم چه کار می‌کنیم. تو همیشه رهبر و فرمانده بودی...»

ران و جینی اکنون به کنار هرمیون آمده بودند و هر سه رو در روی هری قرار داشتند. ران گفت: «ولی رهبر باید بدونه برای پیروزی چگونه از بهترین توانایی‌های افرادش استفاده کنه... به این میگن استراتژی.»

هری که مطمئن نبود اهداف آنها چندان مطلوب طبعش باشد پرسید: «نقشه‌ شما چیه؟»

هرمیون گفت: «نگران نباش هری... فقط به ما اعتماد کن. تو دنبال کار خودت برو و بقیه دنیا رو نجات بده... و به ما اجازه بده تو رو نجات بدیم.» و چشمانش

پراز اشک شدند.

عقدۀ بزرگی در گلوی هری به وجود آمد. ناگهان احساس کرد می‌خواهد از اتاق فرار کند. اما هر طور بود ساکن باقی ماند و گفت: «فکر نکنم بتوانید.»
 هری سپس نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که حق دوستانش است که بدانند چه نقشه‌ای در سر دارد. گفت: «باید به طور همزمان انجام بشه... به همین دلیل من فکر می‌کنم مبارزه نهایی باید در اداره اسرار انجام بشه. می‌تونم از چاه پشت پرده، همون جایی که سیریوس... که سیریوس در اون سقوط کرد، استفاده کنم...»

ران که قطرۀ اشکش به سرخی گراییده بود، در حالی که چانه‌اش را می‌مالید گفت: «ولده مورت رو چه شکلی می‌خواهی به اونجا بکشونی؟»
 هری گفت: «فکر می‌کنی خیلی مشکله؟ اون از ذهن من استفاده کرد تا وقتی در خونه ریدل بودیم جای منو پیدا کنه... دلیلی نمی‌بینم که چرا نتونم از این وسیله به نفع خودم استفاده کنم؟ فقط کافیه ذهنم رو به روش باز کنم.»
 هرمیون گفت: «شاید مؤثر باشه...» و هری احساس کرد که چیزهایی هم وجود دارد که او بر زبان نیاورد.

جینی که ترس در چشمانش به وضوح دیده می‌شد گفت: «هری هنوز توضیح ندادی که چه نقشه‌ای داری!»

هری نمی‌خواست احساسات او را جریحه‌دار کند، ولی حالا دیگر پذیرفته بود که جینی به هر حال و صرف‌نظر از هر کاری که هری انجام دهد در نهایت آزرده‌خاطر خواهد شد. دستی به صورت خود کشید و پس از یک نفس عمیق و طولانی گفت: «ما هر دو با هم به درون چاه میریم.»

«نه!» هر سه دوستش با هم فریاد زده بودند.

هری گفت: «تنها راه همینه...» و ناچار شد پلک‌هایش رو به هم بفشارد تا اشکش بیرون نیاید. او نمی‌خواست درباره‌ی این موضوع فکر کند. می‌خواست تا

زمانی که آخرین هورکراکس را پیدا نکرده از فکر آن فرار کند. هیچ دوست نداشت که مجبورش کنند فعلاً با این موضوع رو به رو شود.

جینی سرش را به شدت تکان داد. قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند. فقط گفت: «آه، هری!»

هری با صدایی لرزان گفت: «من می‌خوام همه‌ شما فرصت زندگی کردن داشته باشید!... جینی، اگه لازم باشه حاضرم به خاطر شما بمیرم.»

جینی گفت: «میدونم، ولی قرار نیست این طور بشه... من مطمئنم.»
 هرمیون در حالی که اشکش را با پشت دست پاک می‌کرد گفت: «هری، این برمی‌گرده به همون قسمت اعتماد... تو طبق نقشه خودت برای ولده مورت ادامه بده و اجازه بده که ما نقشه خودمون رو دنبال کنیم. فقط لازمه که تو خودتو آماده کنی که در لحظه مورد نظر به ما اعتماد کنی.»

هری گفت: «سعی می‌کنم...» و چون به شدت احساس کرد که نیاز دارد از جمع آنها بیرون آید گفت: «من میرم بینم مودی تونسته هیچ یک از اون مرگخوارها رو دستگیر کنه یا نه.» و به سرعت از آنها دور شد.

از در بیمارستان که بیرون آمد، سر خود را به دیوار گذاشت و چشم‌هایش را بست. آنها چه نقشه‌ای در سر داشتند؟ و این نقشه تا چه اندازه آنها را در معرض خطر قرار می‌داد؟ نمی‌توانست بگذارد آنها آسیب ببینند... اصلاً نمی‌توانست.

صدای هرمیون که به واسطه‌ی گریه می‌لرزید در راهرو پیچید و او را به خود آورد.

«هری، ما باید سعی خودمون رو بکنیم! اهمیتی نمیدم اگر تنها وظیفه من در دنیا این باشه که به هری یادآوری کنم که در این جهان تنها نیست... حتی اگر تمام عمر مجبور باشم همین جمله رو تکرار کنم!»

هری چشم‌هایش را بست و به سرعت از آنجا دور شد. عشق آنها سراسر وجودش را پر کرده بود... اما نمی‌توانست اجازه دهد که آنها به خاطر او آسیب

بینند.

جینی،

کاش می‌توانستم چیزی بگویم که این را برای تو آسان‌تر کند. اما تحمل این را ندارم که ببینم تو را در درد و رنج تنها می‌گذارم. واقعاً متأسفم، باور کن. وقتی می‌گویم احساس تو را درک می‌کنم مطمئنم که هیچ‌کس دیگر نمی‌داند تو چه احساسی داری. ولی امیدوارم در درازمدت مرا به خوبی به یاد بیاوری. می‌خواهم که تو به زندگی ادامه دهی. می‌خواهم که خوشحال باشی. می‌خواهم که دوباره عاشق شوی و روزی خانواده‌ای برای خود تشکیل دهی. مهم نیست که چقدر از این فکر رنج می‌بری؛ ولی همه چیز را برای تو می‌خواهم. جینی، تو به من همه چیز دادی. تو نه تنها به من عشق را نشان دادی بلکه زندگی کردن را نیز به من آموختی. هر جا که باشم می‌دانم که دلم واقعاً برایت تنگ می‌شود و من همیشه در فکر تو خواهم بود. شنل نامرئی پدرم را به تو می‌دهم. از آن خوب استفاده کن. این همان چیزی است که وقتی این شنل به من داده شد، یادداشت همراه آن به من گفت. تنها چیزی است که از خانواده خود دارم و می‌دانم که تو خوب از آن مراقبت خواهی کرد - همان‌طور که از خود من خوب مراقبت کردی.

نامه را کنار زد و دستی میان موهایش کشید. هیچ دلش نمی‌خواست با جینی خداحافظی کند. نمی‌خواست با هیچ‌یک از آنها خداحافظی کند. غرش بلندی در خوابگاه تاریک پیچید و باعث شد که هری از جا بپرد. این غرش با غرشی دیگر جواب داده شد و هری مجبور شد نامه‌اش را کنار بگذارد و تصمیم بگیرد که زمانی دیگر آن را تمام کند.

بالاخره توانست در میان سمفونی ویزلی‌ها به خواب برود؛ اما خوابش پر از رؤیاهای مختلف بود - نه مثل رؤیاهای سابق؛ بلکه رؤیاهایی خوشایند. او و جینی در ساحلی شنی قدم می‌زدند و ترانه‌ی عشق می‌خواندند. نسیم ملایم تابستانی موهایشان را به اهتزاز درآورده بود و جای پاهایشان بر روی شن‌ها تنها چیزی بود که در آن ساحل زیبا دیده می‌شد.

همین منظره کوتاه مدت زیادی در رؤیای هری دوام آورد و هری مطمئن نبود که چرا این قدر او را نگران کرده است. شاید ذهن ناخودآگاه او چیزهایی را می‌خواست که هرگز مقرر نبود به او برسد. شاید این امیدی بود که کلمات هر میون در قلب او ایجاد کرده بود. احساس کرد واقعاً دلش می‌خواهد که بتواند به زندگی ادامه دهد و از این جنگ جان سالم به در ببرد - هرچند که می‌دانست چنین چیزی میسر نیست. او باید از زندگی دست می‌شست و قدرت لازم را برای کاری که باید انجام می‌داد به دست می‌آورد.

زندگی بر اساس رؤیاهای صحیح نیست - هر قدر هم که آن رؤیاهای خوشایند و زیبا باشند.

هنوز یک هورکراکس باقی مانده بود که باید پیدا می‌کرد. آن وقت آماده بود که درباره نبرد نهایی فکر کند.

هر میون گفته بود که باید به آنها اعتماد کند.

اعتماد به آنها؟ مگر او به آنها اعتماد نداشت؟ دامبلدور به او گفته بود که بزرگ‌ترین قدرت او نیروی عشق است. آیا عشق به معنی اعتماد به دوستان نیست؟ آیا عشق به این معنی نیست که بدانیم کس دیگری هست که در هنگام سقوط دست انسان را بگیرد؟

هری سرش را از روی میز بلند کرد و دستی به میان موهای آشفته‌اش کشید. ذهنش درست کار نمی‌کرد و خسته‌تر از آن بود که به چیزی فکر کند.

احساس کرد عصبانی است و در آن زمان چیزی را نمی‌یافت که خشم خود

را بر آن فرو ریزد. ولده مورت با آن همه بلاهایی که بر سر او آورده بود، آیا لازم بود بخشی از وجود خود را نیز در او باقی گذارد؟ آیا این منصفانه بود؟

و هری چگونه می توانست آنقدر احمق باشد که چنین چیزی را ببیند؟ آیا دیگران نیز می توانند چیزهایی را از چشم کسانی که آنها را طلسم کرده اند ببینند؟ آیا آنها نیز احساسات مهاجم خود را حس می کنند؟ چگونه می توانست از چنین شواهدی به سادگی گذشته باشد؟ دامبلدور در سال دوم هری برایش روشن کرده و گفته بود که به این دلیل هری می تواند به زبان مار صحبت کند که ولده مورت بخشی از نیروی خود را به او انتقال داده است - در واقع او بخشی از خود را به او انتقال داده بود.

انگشتی مارو لولو گانت را از ساکش بیرون آورد و علامت صاعقه شکل روی آن را به دقت بررسی کرد. این شکاف دقیقاً مانند داغ روی پیشانی خود هری بود.

با انگشتش آن را به آرامی لمس کرد. قبلاً فکر می کرد که نگین به خاطر این شکاف برداشته است که دامبلدور سعی کرده بود هورکراکس درون انگشتی را نابود کند. اما اگر تصورش اشتباه بود چه؟ اگر این علامت در لحظه ای به وجود آمده بود که تام ریدل بخشی از روح خود را در داخل آن قرار داده بود، چه؟ آیا این شکل می تواند نشانه ی شیئی باشد که به عنوان هورکراکس تام ریدل انتخاب شده است؟

هری داخل چمدان خود را کاوید. اصلاً دقت نمی کرد که در سکوت شب چه اندازه سر و صدا راه انداخته است. بالاخره فنجان هلگا هافل پاف را پیدا کرد. آن را بیرون آورد و به دقت معاینه کرد. دودزده و سیاه بود. با استفاده از یکی از جوراب هایش آن را تمیز کرد. پس از مدتی تلاشش به نتیجه رسید. با وجودی که مشکل می توانست آن را ببیند، اما در داخل لبه ی فنجان همان علامت صاعقه مانند را مشاهده کرد.

اگر گردن آویز را در اختیار داشت، احتمالاً همان علامت را در آن نیز مشاهده می کرد.

بنابراین چیزی که در قلعه به دنبالش بود، احتمالاً زمانی به رونا رون کلاو تعلق داشته و یک علامت صاعقه شکل بر روی خود دارد.

این اطلاعات مسلماً مفید واقع می شد. گرچه انجام آن همچنان غیرممکن می نمود. هاگوارتس مکان بسیار وسیعی بود و اتاق هایی در آن وجود داشت که حتی نقشه مارادر هم از وجود آنها اطلاعی نداشت - از جمله اتاق نیازها.

در چند هفته اخیر تلاش فراوانی کرده بودند و تقریباً بخش عمده اتاق های قلعه را واریسی کرده بودند. اما تضمینی نبود که این شیء در یک اتاق باشد. می توانست در یکی از صدها چیزهایی که در راهروها قرار داشتند، نهاده شده باشد. هری بعد از شش و نیم سال زندگی در اینجا هنوز راهروهایی را می یافت که قبلاً از وجود آنها اطلاعی نداشت.

آنها جستجوی خود را از محتمل ترین جا - سالن عمومی رون کلاو - شروع کرده بودند. اما بالاخره به این نتیجه رسیده بودند که چیزی در آنجا وجود ندارد. سپس به جستجوی سالن عمومی اسلایترین پرداختند؛ هری و ران هر دو احساس عجیبی داشتند و آن این که این مکان برایشان بسیار آشنا است.

هری بارها و بارها خاطره بازگشت تام ریدل به هاگوارتس را تماشا کرده بود. برایش مسلم بود که تام ریدل در این سفر بوده که هورکراکس خود را در داخل قلعه مخفی کرده است. تام ریدل می دانست که دامبلدور هرگز حاضر نخواهد شد شغل مورد نظرش را به او بدهد. پس آمدن او به هاگوارتس دلیل دیگری داشت. هری حتی به دیدار تصویر دامبلدور رفت و از مدیر سابق خود پرسید که آیا چیز دیگری به یاد می آورد یا خیر.

فوری به پایان رسید و مارس جای آن را گرفت. همه آنها به شدت احساس ناامیدی می کردند. تا اینجا آمده بودند اما این آخرین مانع آنها را متوقف کرده

بود.

در شب تولد ران، در تالار بزرگ جشنی برپا کردند و یاد روزهای مدرسه را زنده کردند. طبق گفته ران، این بهترین جشن تولد او بود. آروهای ساکن قلعه به جشن پیوستند و همچنین اسلایترین‌ها... گرچه این گروه جدا از بقیه نشستند.

احتمالاً بهترین واقعه آن شب ورود گروه کوچکی از آروهایی بود که گینگزلی شکلبولت ضعیف و لاغر شده را با خود آوردند. قبل از این که حتی بتوانند سلام و علیک کنند، مادام پامفری آنها را به بیمارستان هدایت کرد. ولی با وجود این، این پیروزی کوچک بسیار باارزش و امیدوارکننده بود.

سمفونی دیگری از خرویف‌های بلند اتاق را لرزاند و باعث شد که هری وسایلش را در کوله‌اش بریزد و از جا بلند شود. با وجود این همه سر و صدا خواب مفهومی نداشت. هری پتوی پشمی خود را دور شانه‌هایش پیچید تا سرمای شب را از خود دور کند و از پله‌ها به سمت سالن عمومی پایین آمد.

وقتی از کنار اتاقی که دراکو و دادلی در آن زندگی می‌کردند می‌گذشت، صدای جر و بحث آنها را شنید. با استفاده از سایه‌ها به اتاق نزدیک شد و با احتیاط به درون آن نگاه کرد. دراکو و دادلی چهارزانو روی یکی از تختخواب‌ها نشسته بودند و یک دست کارت بازی آدم معمولی بینشان ولو بود.

دادلی در حالی که به جلو دولا می‌شد، پرسید: «پس این طلسم ایمپروس می‌تونه هرکسی رو وادار کنه که برای آدم کاری انجام بده؟»

دراکو با عصبانیت گفت: «ایمپریوس... بله! همین کار رو می‌کنه. وزارتخونه اونو به عنوان یک طلسم نابخشودنی مشخص کرده. ولی مطمئنم که ارباب تاریکی این وضعیت رو تغییر می‌ده.»

دادلی به آرامی گفت: «ایمپریوس...»

دراکو پرسید: «چطوره که سه خال یکجور از دو جفت خال یکجور بالاتره؟ نکنه این قانون‌ها رو از خودت درمیاوی؟»

دادلی با عصبانیت گفت: «نه، از خودم درنمیارم... به این می‌گن پوکر. سه خال یکجور از دو خال جفت بالاتره. همه اینو می‌دونن. از اون بازی که تو به من نشون دادی و صرفنظر از این که چه ورقی استفاده بشه، توی صورت آدم منفجر می‌شه، خیلی بهتره.»

دراکو خندید و ظاهراً خاطره‌آشنایی دادلی با بشکن انفجاری برایش جالب بود. گفت: «عیبی نداره. حالا که تو می‌گی همونجور بازی می‌کنیم...» و سپس چوب جادویش را به سمت ورق‌ها نشانه رفت.

دادلی چندبار پلک زد و سپس چشمانش را بست.

دراکو ورق‌هایش را جلوی او گذاشت و گفت: «سه خال یه جور!»

دادلی فریاد زد: «منصفانه نیست... تو تقلب کردی. نمی‌تونم در پوکر از جادو استفاده کنی.»

دراکو با خونسردی گفت: «می‌بینی که همین الان این کارو کردم.» و دست‌هایش را پشت سرش گذاشت و به عقب تکیه داد.

دادلی گفت: «دو سری خال سه‌تایی از یه جنس ممکن نیست.»

هری احساس کرد که به اندازه کافی شنیده است و به سمت سالن عمومی به راه افتاد. مجبور شد چندبار سرش را به شدت تکان دهد تا آنچه را که دیده بود درک کند. کی باور می‌کرد که دراکو مالفوی و دادلی دورسلی رفیق صمیمی یکدیگر شوند؟ هری مطمئن بود که چنین چیزی فقط به دلیل شرایط خاصی است که در آن قرار دارند، ولی باز هم...

دادلی خیلی بهتر از آنچه که هری تصور می‌کرد با زندگی در هاگوارتس کنار آمده بود. ولی علاقه او به هنرهای تاریکی بسیار هشداردهنده بود. آموزگاران که در مدرسه مانده بودند، او را زیر بال و پر خود گرفته و آموزش‌های جادویی را به طور اختصاصی در اختیارش می‌گذاشتند. شکاف بین دادلی و والدینش به نظر می‌رسید روز به روز عمیق‌تر می‌شود. هری در حیرت بود که پس از پایان

جنگ و برگشت هر کس به خانه و زندگی، بر سر دادلی چه خواهد آمد؟
هری در حالی که سرش را می‌خاراند در مقابل تنها اتاق خالی خوابگاه
پسران توقف کرد. چه می‌شد اگر امشب به جای کاناپه در این اتاق می‌خوابید؟
وارد اتاق شد و روی یکی از تخت‌های خالی دراز کشید. سعی کرد فکر دادلی را
از ذهنش بیرون کند. نه اهمیتی به او می‌داد و نه خود را مسئول او حس می‌کرد.
دلش نمی‌خواست در این ماجرا دورسلی‌ها کشته شوند، اما هیچ علاقه‌ای هم
نداشت که بدانند برنامه آینده آنها چیست.

چندبار در رختخواب جا عوض کرد تا بالاخره وضعیت مناسب را به دست
آورد و یک بار دیگر به خوابی ناآرام فرو رفت.

در یک شب نیمه ماه مارس، هری یک بار دیگر در کتابخانه همراه ران،
هرمیون و جینی نشست بود و یادداشت‌های خود در مورد قسمت‌های
بررسی شده قلعه را بررسی می‌کردند. هری خاطره‌نگار را نیز با خود آورده بود
و آنها خاطره دیدار تام ریدل از هاگوارتس را دوباره مشاهده کرده بودند.
ولی باز هم به جوابی دست نیافته بودند. وقتی هری خواست خاطره‌نگار را
در کوله‌اش بگذارد، جینی خواست به او کمک کند و تعدادی از وسایل مختلف
را از کوله بیرون آورد تا خاطره‌نگار سنگین در کوله جا بگیرد. هری صدای فرو
کشیدن نفس جینی را شنید و رو به او کرد و پرسید: «چی شده؟»
جینی داشت به یک عکس کوچک از بنیان‌گذاران هاگوارتس - که قبلاً در
اتاق زیرشیروانی خانه خیابان گریمالد پیدا کرده بودند - نگاه می‌کرد.
جینی با چشمان گشاد شده از حیرت گفت: «باورم نمی‌شه.»
هرمیون از فراز شانه جینی نگاهی به عکس انداخت و پرسید: «چی باورت
نمی‌شه؟»
جینی هیجان‌زده گفت: «ما در تمام این مدت و در این همه کتاب

می‌خواستیم بفهمیم که روونا رون‌کلاو با چه چیزی بیش از همه دیده شده...
ولی در تمام این مدت جواب جلوی چشم خودمون بود...»

ران حیرت‌زده پرسید: «چی جلوی چشممون بود؟»

جینی به عکس اشاره کرد و گفت: «نگاه کن!... سرش... این همون نیم‌تاج
عمه موریله... یا بهتر بگم نیم‌تاج اصلی...»

ران پرسید: «تو فکر می‌کنی نیم‌تاج عمه موریل به هورکراکسه؟... ولی اون که
واقعی نیست. در واقع ارزش چندانی نداره.»

جینی گفت: «احمق جون... نیم‌تاج عمه موریل رو نمی‌گم... نیم‌تاج اصلی رو
می‌گم... اگر این نیم‌تاج اینقدر مهم بوده که از روش کپی بسازن، پس می‌تونه به
عنوان هورکراکس استفاده شده باشه!»

ران در حالی که پشت سر خود را می‌مالید، گفت: «آره... شاید درست
بگی... اگه نیم‌تاج باشه چی...؟ ولی خوب... ما که نمی‌دونیم کجاست؟... تو تا
حالا به نیم‌تاج یه جایی تو این قلعه دیدی؟»

هری ناگهان صاف نشست و در حالی که قلبش به شدت می‌تپید گفت: «من
دیدم.»

ران حیرت‌زده پرسید: «چی؟»

هرمیون پرسید: «تو دیدی؟»

و جینی پرسید: «کجا؟»

هری گفت: «در اتاق نیازها... وقتی می‌خواستم کتاب معجون‌سازی پرنس
دورگه رو از اسنیپ مخفی کنم، اونو توی اتاق نیازها قایم کردم و نیم‌تاج رو روی
سر یک مجسمه گذاشتم تا بعداً بتونم کتابم رو پیدا کنم.»

هرمیون پرسید: «و تو لمسش کردی؟»

هری گفت: «بله...» و صندلی خود را چنان سریع به عقب هل داد که صندلی
از عقب افتاد. با قدم‌های بلند به سمت در کتابخانه به راه افتاد.

هرمیون در حالی که به دنبالش او می‌دوید گفت: «صبر کن هری... از کجا می‌دونی که این همون چیزیه که دنبالش هستی؟... تو تونستی اونو لمس کنی و هیچ اتفاقی نیفتاد.»

هری جواب داد: «اصلاً نمی‌دونم... ولی می‌خوام برم بررسی کنم.»
ران گفت: «شاید هم به همین دلیل بوده که اونو انتخاب کردی...» او تنها کسی بود که مجبور نبود برای همپا آمدن با هری نفس نفس بزند. «شاید حتی اون موقع بدون این که بدونی اون احساس خاص رو پیدا کردی.»
هری شانه بالا انداخت و گفت: «شاید... من در اون موقع اصلاً فکرم کار نمی‌کرد. نگران این بودم که چه بر سر مالفوی آوردم و این که اسنیپ قصد داره چه بر سر من بیاره.»

جینی گفت: «یا شاید مثل کمند لباس در موزه هافلپاف باشه... شاید فقط زمانی واکنش منفی نشون می‌ده که احساس کنه قصد آزار داری.»
وقتی به جلوی ورودی اتاق نیازها رسیدند، همه نفس نفس می‌زدند. هری سه بار از جلوی تابلو عبور کرد و گفت: «من لازم دارم به جایی برم که کتاب معجون‌های خودم رو مخفی کردم.»

ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. در اتاق ظاهر نشد.

ران پرسید: «چی شده؟ چرا در ظاهر نشد؟»

هری با حالتی عصبی گفت: «من چه می‌دونم؟»

هرمیون در حالی که ابرو در هم کشیده بود متفکرانه پرسید: «هری، یادت میاد وقتی می‌خواستی اونو مخفی کنی، از چه عبارتی استفاده کردی؟ سعی کن همون عبارت رو به کار ببری.»

هری لحظه‌ای فکر کرد تا به یاد آورد که چه عبارتی را استفاده کرده است. در آن لحظه او فقط می‌خواست از شر کتاب معجون‌سازی خود خلاص شود. به جایی برای پنهان کردن کتابم احتیاج دارم.

هری این عبارت را سه بار تکرار کرد. از فریادهای خفیف ناشی از حیرت دیگران فهمید که در اتاق ظاهر شده است. چشمانش را باز کرد و در را فشار داد و پیشاپیش بقیه وارد شد.

ران با مشاهده آن اتاق بزرگ که به اندازه یک شهر بود، حیرت زده گفت: «اینجا رو ببین... ده‌ها تن وسایل فرد و جورج اینجا انبار شده!»

هری به طرفی که او اشاره کرده بود نگاه کرد و واقعاً ده‌ها تن وسایل و تولیدات جادویی دوقلوهای ویزلی را دید که به طور نامنظم در گوشه و کنار پخش بودند. پیدا بود که دارندگان آنها شتاب زیادی برای دور انداختن آن وسایل داشتند. هری پیش خود بچه‌ای را مجسم کرد که فیلیچ سر به دنبالش گذاشته و او سعی دارد خود را از شر مدرک جرم خلاص کند.

جینی با تعجب پرسید: «هری، در این آشفتنه بازار فکر می‌کنی چه طور می‌تونی اونو پیدا کنی؟... خیلی شلوغه.»

هری در حالی که به طرف راهروی وسط می‌رفت، گفت: «می‌دونم چطور پیدا کنم... نشونه‌هایی گذاشتم.»

صدای نُچ‌نچ هرمیون را در اعتراض به توده‌های اشیاء غیرمجاز می‌شنید. هرمیون گفت: «بعضی از این اشیاء خیلی خطرناک هستن.»

هری به سمت راست پیچید و به طرف مجسمه‌ی غول رفت. ولی وقتی به کابینت محوشونده‌ای رسید که دراکو مالفوی برای ورود مرگ‌خوارها به داخل هاگوارتس در شب مرگ پروفیسور دامبلدور استفاده کرده بود، ناگهان متوقف شد. در کابینت باز بود و کمی به وسط راهرو کشیده شده بود. نشان می‌داد که در زمانی نه چندان دور مورد استفاده قرار گرفته است. پروفیسور مک‌گوناگال گفته بود که پروفیسور فلیتویک طلسمی به کار برده بود که آن را برای همیشه مهر و موم کرده بود و در نتیجه دیگر نمی‌توانست مورد استفاده قرار گیرد.
هری به راهش ادامه داد. دیگران بدون یک کلمه حرف به دنبالش روانه

شدند. همه آنها اهمیت آن کابینت را درک می‌کردند. هری به راهش ادامه داد تا به قفسه‌ای رسید که نیم‌تنه جادوگر زشتی بر روی آن قرار داشت. یک کلاه گیس و یک نیم‌تاج طلا روی سر او دیده می‌شد. پیش از آن که نیم‌تنه جادوگر را بردارد، در قفسه را باز کرد و دستش را پشت قفسی کرد که فضله‌هایی نامشخص در آن دیده می‌شد.

جینی با انزجار پرسید: «اوه... این دیگه چیه؟»

هری جواب داد: «نمی‌دونم...» و کتاب کهنه معجون‌سازی خود را از داخل قفسه برداشت و ورق زد.

هرمیون با لحنی معترض پرسید: «توی اون کتاب دنبال چی می‌گردی؟» هری شانه بالا انداخت. کتاب را در جیب عقب شلوارش گذاشت و گفت: «شاید مفید واقع بشه... حالا که می‌دونیم مال اسنپه شاید بتونیم ازش استفاده‌ای ببریم. شاید سرنخی به ما بده که بتونیم پیدااش کنیم.» هرمیون گفت: «خیلی بعیده... حتی اگه آدرسی هم توش باشه، مال دوران بچگی اونه و نه آدرسی فعلیش...»

هری به اعتراض هرمیون توجهی نکرد و نیم‌تنه را از روی قفسه برداشت و روی یک میز کهنه با پایه‌های بلند و کوتاه قرار داد. خواست نیم‌تاج را از روی سر نیم‌تنه بردارد، اما جینی بازویش را گرفت و گفت: «دست بهش نزن!» هری شانه بالا انداخت و گفت: «من وقتی اونو روی سر نیم‌تنه می‌داشتم بهش دست زدم و هیچ اتفاقی نیفتاد.»

جینی گفت: «باشه، ولی این بار تو نیستی که بهش دست می‌زنی... ممکنه اتفاق ناهنجاری بیفته.»

ران گفت: «جینی درست می‌گه رفیق... تو باید سالم بمونی که قدم نهایی رو برداری.»

هری معترضانه گفت: «احمق نباشید... ما ناچاریم یه نگاهی بهش بندازیم.»

ران گفت: «خیلی خوب، بذار من این کارو بکنم!»

هری گفت: «نه!» و نیم‌تاج را از روی نیم‌تنه برداشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. فلز نیم‌تاج سرد و بسیار کثیف بود.

هرمیون پای خود را به زمین کوبید و فریاد زد: «هری!... چی بهت گفتم در مورد اعتماد به ماکه کار خودمونو انجام بدیم و این که تو نباید به صورت غریزی عمل کنی؟ اصلاً گوش به حرف ما می‌دی؟»

هری ابروهایش را در هم کشید. می‌دانست که حق با هرمیون است؛ اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. اگر آنها می‌دانستند که او اصلاً قصد ندارد اجازه دهد هیچ‌یک از آنها به جای او آسیب ببینند، عصبانی خواهند شد. چشمانش را بست و اجازه داد نیروی جادویش جاری شود. سنگینی فلز را در دست‌هایش حس می‌کرد و گوش‌هایش پر از همهمه عجیبی شد و موجی از سرما در ستون فقراتش دوید.

هیجان‌زده و تا حدودی عصبی گفت: «خودشه.»

ران طلسم‌یاب را از جیش بیرون آورد و به چشم گذاشت. زیر لب گفت: «اوه، لعنتی!... پر از جادوی سیاهه!»

هرمیون طلسم‌یاب را از چشم ران برداشت و گفت: «بذار ببینم...» ران متفکرانه گفت: «درست شبیه نیم‌تاج عمه موریله. به این طرح نگاه کنید... شبیه عنکبوته.»

هری سعی کرد با آستینش نیم‌تاج را تمیز کند. دنبال علامت صاعقه‌شکل می‌گشت. اما تلاشش ثمری نداشت. نیم‌تاج بیش از حد کثیف بود و واقعاً به نظافت نیاز داشت.

ران که همچنان متفکرانه به نیم‌تاج جواهرنشان خیره شده بود گفت: «خوب... اگه می‌تونیم بدون هیچ مشکلی اونو در دست بگیریم... فکر می‌کنی چطور می‌شه اونو نابود کرد؟»

هرمیون در حالی که با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود، گفت: «در حیرتم که...»
بقیه یک صدا پرسیدند: «که چی؟»
هرمیون متفکرانه گفت: «خوب... این شیء یک وسیله تزئینی و برای پوشش سر بوده... پس شاید باید روی سر قرار بگیره.»
هری شانه بالا انداخت و نیم تاج را بالا آورد تا روی سرش بگذارد. این بار ران مانع شد.
«نه هری... تو باید با ولده مورت بجنگی... همه چیز بستگی به تو داره. نباید خطر آسیب دیدگی تو رو بپذیریم... این کار رو من می‌کنم. فرد و جورج وقتی بچه بودیم بارها منو وادار کردن نیم تاج عمه موریل رو روی سرم بذارم.»
هرمیون بازوی ران را چسبید و گفت: «ران!»
هری وارفته بود. دلش نمی‌خواست ران این کار را بکند؛ اما نمی‌دانست چه باید بکند. نگاهش با نگاه دوستش در هم گره خورد و هر دو به آرامی سر تکان دادند.
ران با دست‌های لرزان نیم تاج را بالا برد و روی سر گذاشت. همه آنها نفس‌هایشان را حبس کرده بودند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.
ران با صدایی لرزان گفت: «مطمئن بودم که اتفاقی میفته.»
هرمیون لبخندی زد و گفت: «ولی با اون نیم تاج خیلی قشنگ شدی... جواهر دیگه‌ای داری که من بتونم قرض بگیرم؟»
ران اخم‌هایش را در هم کشید و نیم تاج را از سرش برداشت. هری و جینی خندیدند.
هری در حالی که به نیم تاج در دست ران خیره شده بود، پرسید: «حالا چی؟»
هرمیون نیم تاج را از ران گرفت و در سکوت برای چندین دقیقه به آن خیره

شد. سپس به آرامی گفت: «فکر می‌کنم...»
هری با بی‌حوصلگی پرسید: «که چی؟»
هرمیون گفت: «شاید باید توسط یه زن استفاده بشه...»
ران با حالتی عصبی گفت: «چی؟... چرا این طور فکر می‌کنی؟»
«خوب... این نیم تاج به روونا رون‌کلاو تعلق داشته و به رغم ظاهر زیبا و باشکوه تو، نیم تاج به‌طور سنتی توسط زن‌ها استفاده می‌شه. من فکر می‌کنم ولده مورت انقدر سادیسیم داره که کسی رو که هورکراکس رو پیدا می‌کنه وادار کنه زن خودش رو فدا کنه...»
ران و هری با دهان باز به او زل زده بودند.
هرمیون گفت: «خوب... چیز دیگه‌ای به نظر شما می‌رسه؟ من اونو رو سرم می‌ذارم تا ببینیم چه اتفاقی می‌افته...» و آب دهانش را به سختی فرو داد.
جینی بازوی هرمیون را چسبید و گفت: «نه هرمیون... اگر اتفاقی بیفته تو بهتر می‌تونی راه‌حلش رو پیدا کنی. ما به تو احتیاج داریم. تو از مسائل سر در میاری... قبلاً جادوی من ثبت نشد. بنابراین ممکنه روی این چیز اثر نکنه... و یا حداقل به اون شدتی که فکر می‌کنیم نباشه.»
هری در حالی که سرش را به شدت تکان می‌داد گفت: «نه!»
اما جینی رو به او اخم کرد و گفت: «شما هر دو اونو رو سرتون گذاشتید و دیدید که فایده‌ای نداشت. پیشنهاد دیگه‌ای دارید؟»
هری درمانده شده بود. آرزو می‌کرد چیزی به نظرش برسد، اما در اعماق وجودش می‌دانست که نمی‌تواند نیم تاج را از این اتاق بیرون ببرد.
جینی با لحنی قاطع، ولی با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: «بین من و هرمیون باید یکی انتخاب بشه و من فکر می‌کنم که وجود هرمیون مفیدتره.»
سپس نفس عمیقی کشید و همراه با لبخندی به هری، نیم تاج را روی سر گذاشت. برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد و هری فکر کرد که به سر خانه اول

برگشته‌اند. ولی سپس نیم‌تاج شروع به درخشیدن کرد و لحظه به لحظه روشن‌تر و براق‌تر می‌شد، تا این که درخشش آن به حدی رسید که هری ناچار شد جلوی چشمانش را بگیرد.

هری احساس می‌کرد سینه‌اش در هم فشرده شده است. احساس کسی را داشت که در حال سفر با کلیددروازه و یا غیب و ظاهر شدن است. گرچه احساس هیچ‌یک از آن دو را نداشت. سعی کرد دست‌هایش را حرکت دهد. اما متوجه شد که کاملاً بی‌حس است.

اتاق شروع به تغییر کرد و هری احساس کرد به دور خود می‌چرخند. و سپس زمانی که فکر کرد دیگر قادر به تحمل آن نیست، چرخش و حرکت تمام شد. سرش گیج می‌رفت. اما همه چیز را به وضوح می‌دید و سرمای استخوان‌سوزی سراسر وجودش را در بر گرفت.

چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و بالاخره متوجه شد که به نوعی قصر یخی منتقل شده‌اند. پنجره‌های بلند آن با پرده‌های ضخیم پوشانده شده بودند. اما بقیه وسایل آن از یخ بود. بوته‌های تمشکی که در بیرون می‌دید، به او فهماند که در جایی در جنگل ممنوعه قرار دارند. اما او تاکنون چنین جایی را ندیده بود. موهایش سیخ شده بودند. دیوانه‌وار به اطراف نگاه کرد و دنبال جینی و بقیه گشت. ران و هرمیون نیز با چهره‌هایی بهت‌زده ایستاده بودند. اما جینی کاملاً بی‌حرکت بود. دهانش به جینی بی‌صدا باز بود.

هری با صدایی لرزان گفت: «جینی!...»

جینی جواب نداد. اما نیم‌تاجی که بر سر داشت دوباره درخشید و سپس به یک افعی تبدیل شد که دور سر جینی حلقه زده بود. رنگ آن سیاه و سرش بسیار بزرگ بود و چشمانی شفاف و مرگبار داشت.

هری خشکش زده بود. ران فریادی کشید و یک قدم به سمت جینی برداشت.

هرمیون بازوی ران را گرفت و آهسته گفت: «از جات تکون نخور.» افعی سرش را بالا آورد و چند بار به طرفین حرکت داد. چنانکه گویی آماده حمله است.

چشمان جینی در حدقه چرخیدند و او روی زمین نشست. سرپایش به شدت می‌لرزید.

هری وحشت‌زده گفت: «حمله بهش دست داده...» سپس به سمت جینی دوید و در یک حرکت سریع گردن مار را گرفت. اما هرچه تلاش کرد نتوانست آن را از دور سر جینی باز کند. هر دو دستش را دور گردن مار حلقه کرده بود. اما مار کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد؛ بلکه در عوض، لحظه به لحظه خود را محکم‌تر به دور سر جینی می‌پیچید؛ تا جایی که او را به ناله واداشت. قطرات ریز خون از زیر بدن مار به پایین جاری بود.

بالاخره جینی آرام گرفت و سرش روی سینه‌اش افتاد. ران دستش را گرفت و سعی کرد او را بیدار کند. اما جینی هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. ران وحشت‌زده گفت: «آخه اینجا کجاس؟... باید از اینجا بیریمش بیرون.»

هری گفت: «می‌دونم... فکر می‌کنم در جنگل ممنوعه هستیم. ولی نمی‌تونم این مار رو از دور سرش باز کنم. نمی‌تونم از طلسم استفاده کنم. چون ممکنه به جینی اصابت کنه.»

هرمیون گفت: «یادت باشه که نمی‌تونی هیچ نوع طلسمی روی این مار اجرا کنی. این مار... یه هورکراکسه... هرچند که جادوییه... اصلاً معلوم نیست که اگه طلسمی اجرا بشه چه بلایی سر جینی میاد.»

هری وحشت‌زده پرسید: «پس چه کار کنیم؟» و دوباره به مار فشار آورد. هرمیون گفت: «هری، تو باید آرامش خودتو به دست بیاری... اگه وحشت کنیم نمی‌تونیم کاری براش انجام بدیم...» ولی صدای خودش از شدت ترس می‌لرزید.